

محمدی سہیلی

مراصد اکبر

مجموعہ شعر

چاپ دوم



مؤسسہ انتشارات امیر کبیر

تہران، ۲۵۳۶

همدی سہیلی

مرصداکن

مجموعہ شعر

چاپ دوم



مؤسسہ انتشارات امیر کبیر

نہران، ۲۵۳۶

Handwritten signature or initials.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سهیلی ، مهدی

مرا صدائکین

چاپ اول: ۲۵۲۵

چاپ دوم: مردادماه ۲۵۲۶ شاهنشاهی

چاپ: جایگاه سپهر-تهران

تیراژ پنج هزار نسخه

حق چاپ محفوظ است.



نشانی‌های سراینده :

دفتر کار : خیابان کورش کبیر - باغ صبا - ایستگاه سلیم ، ساختمان بنی‌هاشمی - شماره ۱۶

شماره تلفن : ۷۵-۴۲-۳۲

شماره صنوق بنی : ۲۵۲۶ و ۴۱/۲۲۲۲

از این شاعر :

در زمبنة طنز:

خیام و سهیلی

فکاهیات سهیلی

خوشمزگی‌ها (۳ جلد)

چوب دوسر طلا

زنگ قریح

نکپاش

مادر حوا «نایاب است»

الاراجیف «نایاب است»

سردبیرگیج

دزد ناشی که به کاهدان زد

خاطرات يك مك «نایاب است»

جنگها:

کاروانی از شعر «ده جلد»

گنجینه سهیلی «۵ جلد»

مشاعره

گنج غزل

برم شاعران

شاهکارهای سعدی

شاهکارهای صائب و کلیم

سرود خدا

شعر و زندگی

فولکلور :

ضرب‌المثل‌های معروف ایران

ترجمه :

سخنان حسین بن علی علیه السلام

مجموعه‌های شعر اثر سراینده :

اشک مهتاب

سرود قرن

عقاب

نگاهی در سکوت

طلوع محمد

در خاطر منی

آنچه از این گوینده در کشورهای دیگر ترجمه شده است :

هشت داستان کوتاه در شوروی (مسکو) به سال ۱۹۵۸ میلادی

آنچه در این کتاب میخوانید:

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۹	ذوق سلیم
۱۵	برده گناه
۱۹	درخت
۲۲	مراصد اکن
۳۳	دریای نور
۳۷	باغ خاطرات
۴۲	شکوه نماز
۴۹	قماش
۵۵	حصار سنگی
۵۹	حلول
۶۲	میل و برهیل
۶۹	بار دیگر
۷۵	ماهی و دریا
۷۹	نماز
۸۵	طلوع دو ماه
۸۹	برزخ
۹۲	کرمک شیباب

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۹۷	جدالی
۱۰۱	مرثه عشق
۱۰۷	چرا؟
۱۰۹	شعاب عمر
۱۱۳	من و بی فردالی
۱۱۹	دولت فردا
۱۲۷	عطر چهار
۱۳۳	گر نذر زمین
۱۳۹	رخست پرواز
۱۴۳	عشق دورمانده
۱۴۹	مرا بگذار و بگذرد
۱۵۵	قطعه ادبی
۱۵۹	سیاه مشق
۱۶۳	پاسخ به مدعی
۱۷۱	شاعر راستین
۱۸۱	سخنی درباره غزل
۱۸۷	نوآوری

ذوق مسلم

«ذوق سلیم» چیست و دارندۀ «ذوق سلیم»
کیست؟

این پرسشی است که من پاسخش را نه در
کتابی خوانده و نه از دانشمندی شنیده‌ام.
نویسندگانی که در دفتر خود مینگارند:
فلان سخن، بر مزاج «ذوق سلیم» است، ضابطه و

معیارشان برای شناخت « ذوق سلیم، چیست؟
و دست چه کسی را بنام صاحب ذوق سلیم
برمی‌افرازند؟

کدام از ذوق‌گریز ناموزون طبع با انصافی
است که جوایز مدانه اقرار کند: مرا « ذوق
سلیم، نیست و از سلامت طبع بی بهره‌ام؟ هر کس
در هنر و ادب و شعر، راهی به دهی برده است،
خود را صاحب و وارث ذوق سلیم می‌شناسد.
هر نوپای هنر، از اندیشه استوار، طبع
موزون و ذوق سلیم دم میزند.

به گفته سعدی:

اگر ز روی، زمین عقل، بمنعم گردد
کمان بخود نبرد هیچکس که نادانم
اگر روزی با آهنگ رسا به جهانیان اعلام
کنند که: ایها الناس دیگر از امر وز پدیده‌ای
به نام «ذوق» در جهان آفرینش وجود ندارد باز هم
یک تن به بی‌ذوقی خود اعتراف نخواهد کرد.

پس باید پذیریم که « فرد » شاخص « ذوق
 سلیم » نیست و هیچکس از عالی ودانی نباید و
 نمیتواند به تنهایی خود را صاحب « ذوق سلیم »
 بداند، زیرا نه شایسته است و نه صحیح که امور
 ذوقی را بامحك ذوق « يك تن » بیازمائیم .
 چون همانگونه که اشارت رفت ضابطه دقیق
 و متقن و بی چون و چرا برای تشخیص ذوق سلیم
 وجود ندارد و ذوق من و شما و هر کس دیگر
 ملاك اعتبار نیست و ذوق فرد، « اعتباری » است
 زیرا يك تن، خویش را صاحب ذوق سلیم میداند
 و پدیده‌ای را از نظر ذوق می پذیرد و شخص دیگر
 نیز خود را واجد ذوق سلیم میشناسد و همان
 پدیده واحد را از نظر ذوق، مردود میشناسد !
 آیا میتوانیم با میزان و معیاری قاطع،
 یکی از دو صاحب نظر را واجد ذوق سلیم بدانیم؟
 اگر میتوانیم آن میزان و معیار چیست؟ و اگر
 نمیتوانیم بایستی به يك اصل قاطع و بی چون

و چرا تسلیم شویم و بپذیریم که ضابطه ذوق سلیم بطور مطلق تنها در اجتماع است نه در فرد، نه در عمر و نه در زید.

بدین معنی که هر پدیده هنری و ادبی به اجتماع عرضه شود و اجتماع آنرا بپذیرد بطوریکه آن پدیده، عمری پایا و مستدام داشته باشد بدون شك مورد پذیرش «ذوق سلیم» است و اگر اجتماعی اثری را مردود دانست باید پذیرفت که آن اثر با ذوق سلیم مطابقت ندارد و آفریننده چنین اثری بجای آنکه اجتماع را محکوم کند بایستی خویش را محکوم بدارد زیرا اجتماع و جمهور مردم، یعنی خواص و عوام، بهترین و بالا ترین و قاطع ترین ضابطه ذوق سلیم هستند و گرنه داوری تنها «من» یا «تو» یا «او» یا تنها مردمی عامی حتی داوری تنها خواص، آنهم در زمانی کوتاه و گذرا تیری در تاریکی است و «ذوق سلیم» نام نتواند گرفت

شاعران بزرگ از بوته ذوق سلیم اجتماع و اعصار
سرفراز بیرون آمده اند نه ذوق فردی، زیرا
ذوق فردی نوعاً در مسیر خطاست و گاه در
صراط غرض و مرض!

آیا شما برای ذوق سلیم، جز ذوق پایا و
مستدام جمهور مردم ضابطه‌ای دیگر میشناسید؟
و آیا میتوانید جز بدینگونه بطور جامع و مانع
«ذوق سلیم» را تعریف کنید و معیاری دیگر
بغیر از آنچه که بدان اشارت رفت برای شناختن
ذوق سلیم عرضه بدارید؟

بهمن ماه یکهزار و سید و پنجاه و چهار خورشیدی

مهدی سهیلی

پرده گناه

به سرودگرا مقدم
جناب آقای «علی رفوگران که سیمای
شرم آلوده اش تجلی گاه نور تقوای توحید
است و نموداری از باکسی و درستی و
عبایت .

من از سیاهی شبهای خویش دلتنگم
شب‌هایی که نیست در آن، از شهاب‌ها خبری
شب‌هایی که ماه، فروخته در سیاهی ابر
شب‌هایی که نیست در آن از ستاره‌ها اثری

نوای مرغ ، فرو مرده در خموشی شب
ز هیچ سوی ، نخیزد صدای پای نسیم
شبى سترون فردای روشناییها
چنان سیاه ، که از کودک سپیده ، عقیم



من از سیاهی شبهای خویش دلتنگم
سیاهچال شب من ، دل سیاه منست
سیاه ابر غلیظی که بسته راه نفس -
ز کس نهان نکنم ، « پرده گناه » منست



خدای قادر من ، ای خدا ، خدای بزرگ
دل سیاه مرا درس معرفت آموز
براین سراجچه ، شهاب عنایتی برسان
ستاره‌ها ، همه از آسمان دل رفتند -
شبم سیاه و منم رهرو کویر گناه -

براین « کویر » ، فروغ هدایتی برسان .



به باغ خاطر من مرغ خوشنوايي بود -
که از غریب و خدنک « گناه » پر زد و رفت

مرا نسیم « هدایت » که میوزید از غیب
چو بسته دید در دل ، در دگر زد و رفت



خدای قادر من ، ای خدا ، خدای کریم

بر آستان کریم ، روسیاه آمدهام

مرا به تربت پاکان بیگناه بخش

که بر درتو ، به عذر گناه آمدهام .



به غیر مهر تو در جان من فروغی نیست

تویی که روشنی خاطر سیاه منی

به شام تیره ، منم همراه ستاره اشک

جز این گواه ندارم ، تو خود گواه منی .

آدینه یازدهم مرداد ۱۳۵۲

دخست

ما و تو ای رفیق به گلزار زندگی -
همچون «درخت» های پر از برگ سایه خیز
ما را گرفته ایم .
این روزها که میگذرد با شتاب باد -

بر کیست کز نسیم -

بر باد میرود

وز بادهای سخت پر آشوب روزگار -

بر این درخت غمزده بیداد میرود .



این « برک سبز » بر تن او جاودانه نیست

روزی رسد که قامت این یینوا درخت -

از « برک ها » تهیست

وز « تند باد » ها -

جز دستهای لاغر و بی برک « شاخه » ها -

هر کز نشانه نیست



ای دوست ، ای رفیق

تا بر تن تو پیرهن سبز برک هست

در « سایه » های خویش

آسودگی به خاطر هر « رهگذار » بخش

« پائیز » ، پیش روست

تا برک تو ، به مرک ، به یغما نرفته است -

در سایه‌های مهر -
بر خستگان ، شکفتگی نو بهار بخش



سنگت اکر زنند -

بخشنده باش و همچو درختان میوه‌دار -
بس «میوه» ها بر آنکه کند سنگسار بخش .

۱۳۵۳/۵/۱۰

مراد اکین

تو ای بالاترین انگیزه عشق!
تو ای زیباترین افسونگر شهر!
مکن از عشق، پرهیز -
ز پیشانی خط غم را فرود ریز

چنین یگانه منشین
به چشمت آشنائی را عطا کن
تبسم را به لبهایت پیاموز
به لبخندی لبّت را آشنا کن .



میارام -

بر آشوب -

به آواز دلاویزی که داری -

بخوان ، با نغمه‌ها شوری بیا کن



سیه چشم !

دلارام !

گل ابریشم کیسوی خود را -

به دست باد بسپار

به موج دلکش گلخنده‌هایت -

دل عشاق را توفان سرا کن .



کهی عطر نیازی -

به برق چشم پر نازت پیامیز
زمانی کیسوان را -
چو ابریشم که بر مرمر فشاند -
به روی مرمر دوشت رها کن .



تو ای بویاترین عطر جوانی!
تو ای گویاترین تفسیر اندام!
دلارام!

میارام -

بر آشوب -

به ناز و دلبری بنشین و برخیز

به آغوشم بیاویز

کهی مستانه بنشین -

کهی طفلانه بگریز -

صفا کن .



سیه مژگان پر ناز!

سپید اندام طناز!

تو ای مرمر فروش پر نیان پوش!
دو ماهت در پس ابر گریبان -
به همراه شعاعی در طلوعند
کبوترهای عرشند -
دو الماس درشتند
خریداران عالم را صلا کن .



اگر خواهی دل عالم بلرزد -
بلرزان -

دو قرص ماه خود را
دو گوی مرمرین را
دو افسونگر حباب روشنی بخش
دو تفسیر بلیغ روشنائی
دو عضو روشن و روشنترین را
نمایان کن به ناز و دلربائی
دو خورشید پگاه فرودین را
بر انگیز از دل زیبا شناسان -

غریب آفرین را
درون شهر دلها فتنه‌ها کن .



میندیش
در اینجا خودنمائی‌ها ، ریا نیست
شکوه دلربائی‌ها ، ریا نیست
ریا ، گر اینچنین است -
بیا با ما ریا کن !



بلور خوش تراشم !
دو ساق روشن تو -
دو شمع آسمانی -
دو آویز بلور است -
دو خط نقره فام کهکشان است -
دو آئینه است پیش روی مهتاب -
دو رشته رود نور است -
فراچین ابر دامن را از این ساق -
شب ما را پر از مهتابها کن .

پرنزاد!
سحر گاهان که فانوس طلائی -
بر آید از پس کوه -
بیا در دامن باغ -
ز اکلیلی که باشد دست خورشید -
بر آفاق -
سراسر کیسوانت را طلا کن .

●
شبانگاهان که نور نقره ماه -
فرو بارد به البرز -
شکوه و روشنی بخشد به هر باغ -
بلورین پیکرت را -
چو قوئی چابک و مست -
به آب چشمه‌ای روشن رها کن
چو گل در چشمه نور -
شنا کن .

●
سپس در پرتو کلیوش مهتاب -

چنان پروانه های نرم پرواز-
به دیدار هزاران گل بپرداز
به گلبرگ پرندین سرانگشت -
به نرمی دامنی یاس -
ز کلدانها جدا کن .
نسیم آسا روان شو
فرو ریز آنهمه یاس دلاویز-
میان بستری سرخ و پرندین -
سپس با حالت ناز -
چو موج نور ، شعر قامتت را
به بستر آشنا کن .



در آن حالت که مهتاب -
بر اندام سپیدت -
فرو ریزد شراب از ساغر نور -
دو تا لرزنده خورشید طلا را -
از آن ابریشمین زندان رها کن

سبکروح -

سبکخیز -

سبکبال -

چنان قوئی که رقص بر سر موج

میان نکهت گلها شنا کن.



امیدم !

توانم !

در آن غوغای نور و مستی و شور -

که یاس قامت بر گل غنوده -

و دست قادر عشق و جوانی -

عروس خواب از چشمت ربوده -

گل اندام خود را تشنه مگذار

اگر پروانه خواهی یاد ما کن .



هوس گر با تو گوید -

که در هنگامه مستی خطا کن -

چو گل بشتاب همراه نسیمی

بیا در غرقه من -

به آهنگی پرندین -

من شب زنده‌دار منتظر را

صدا کن

مرا، کز عشق بر آتش نشاندی -

صدا کن

مرا، کز تاب گیسو -

به بیتابی کشاندی -

صدا کن

مرا کز شوق یکشب با تو بودن -

بسا شب، زهر تنهائی چشاندی -

صدا کن -

صدا کن -

صدا کن .

اردیبهشت ۱۳۵۲

دریای نور

ای بهترین گل در بهشت آفرینش
ای دختر مهتاب بام آسمانها
زیبای من - تنها توئی در باور من -
روشنترین اختر، میان کهکشانها

دروشنگر شبهای تار عاشقانی
نو کیستی؟ - همزاد مهر و ماهتابی
مستی ندارد باده‌ها بی خنده تو
نو چیستی؟ - میخانه‌ای، سکر شرابی .

●
نازی - کلی - گلخانه‌ای - باغی - بهشتی .
با این چنین اندام ، الماسی - بلوری
اندام زیبای تو ، تندیس خدائست
یاس سپیدی - مرمری - دریای نوری .

●
چشم تو در هر لحظه رنگی تازه گیرد
در آسمان چشم تو «رنگین کمان» است
کیسو به روی مرمر دوشت رها کن
این رشته عمر است و در آن عطر جان است .

●
تو در میان دختران چون آفتابی
تو ماه روشن در میان اخترانی
تنها گل زبینه باغ امیدی
یکتا خدای عشق ، شاه دخترانی

لبخند تو ، لبخند مهتاب بهاری -
دندان تو يك رشته مروارید ناب است
در دست پرشور تو اکسیر جوانی
در چشم پر نور تو صدها آفتاب است .

●
وقتی که لبهایت لبم را مینوازد -
از بوسه‌ات گل ، از لبانت باغ روید
ناکه فرو ریزد برویت اشك شوقم
اشکی که خواهد روی گلها را بشوید.

●
آندم که آمیزد نگاهت با نگاهم -
پای زمان ، یارای « پیمودن » ندارد
روزی اگر چشم تو در چشم نباشد -
در تنگنای زندگی « بودن » ندارد .

●
با خنده افسونگرت آغوش بگشا
با سینه خود سینه‌ام را شعله‌ور کن
من بی تو دلتنگم ، بمان در بستر من
با بوسه‌ها ، آغوش خود را تنگتر کن .

۵۳/۱۱/۱۵

بائع خاطرات

اردیبهشت بود و هوای بهشت بود
موج نسیم مخملی و رقص برک‌ها
من بودم و تو بودی و ابری که گاهکاه -
میریخت روی زلف تو، نُقل تکرک‌ها

کرد من و تو ، غیر عروس شکوفه‌ها -

ابریشم لطیف هوای بهار بود

از دولت نسیم لطیفی که میوزید -

بر شیب سینه تو ، گل بیشمار بود .



بسیار نترن که به همراه رقص باد -

چون پولکی درشت ، به موی تومی نشست

پروانه‌ای سپید ، سبکبال و بوسه خواه -

بر جای گل ، به گلبن روی تو می نشست .



دست سپید و نرم تو میخواست با نیاز -

تا عاشقانه دست در آرم به گردنت

چشمان کامجوی تو میگفت با نگاه -

تا من به شوق ، سر بگذارم به دامت .



آن شور و عشق و مستی ما را در آن بهار -

هرگز برندگان بهاری نداشتند

از بس حساب بوسه فزون از شماره بود -
لبها ، توان « بوسه شماری » نداشتند .



اردی بهشت آمد و در ذهن خسته‌ام
آن لحظه‌های رفته به یاد تو جان گرفت
نام تو در حضور کسان بر لبم شکفت
الماس اشك ، پرده ز راز نهان گرفت .



زان روزهای خوب خدا ، ماهها گذشت
رفتی ، ولی امید تو با جان سرشته است
یاد تو را چگونه ز خاطر برم ؟ که عشق -
نامت به برک برک درختان نوشته است .



در هر بهار ، بانگه جستجو کرم -
میجویمت میان گل و رقص برکها
من مانده‌ام به یاد تو در باغ خاطرات -
« گریبان » میان « خنده » نقل تکرکها .

آن کوچه باغ و نترن و مخمل نسیم -
با هر بهار هست ، ولیکن تو نیستی
اردی بهشت هست ، هوای بهشت هست -
گل بیشمار هست ، ولیکن تو نیستی .



ای وای وای دریغ که چون اسب باد پای
آن عشق‌ها و زمزمه‌ها با زمان گذشت
با يك جهان فسوس از این عمر پر شتاب -
بی اختیار این سخنم بر زبان گذشت :
« بد نامی حیات ، دو روزی نبود پیش »*
« بشنو ز من که با تو بگویم چسان گذشت :
« یکروز ، صرف بستن دل شد به این و آن »*
« روز دیگر به کندن دل ، زین و آن گذشت »*
اردی بهشت ۱۳۵۲

سه مصراعی که با علامت * مشخص شده
است از کلیم کاشانی است .

شکوه نماز

به پسر كوچك موحد و روشن روانم
سامان مهربان كه نماز پر خلوصش در
ماه روزه، هنگام فلق مر الرزاند و حالت
نمازش سكر توحيد در جام جانم ریخت.

سامان خرد سال من، ای عطر زندگی
هر که نهال قامت بالنده ترا -
با حالت خضوع -
استاده در برابر معبود دینمام -

فریاد شادی از دل غمگین کشیده‌ام
چون مرغ تیز پر -
با بالهای شوق -
تا اوج هر ستاره روشن پریده‌ام .
بیروزمند و شاد -
پای ظفر، به فرق ثریا نهاده‌ام -
تا بام هفت گنبد گردون رسیده‌ام
وز کهکشان بخت -
بر کام دل ، ستاره اقبال چیده‌ام .



سامان کوچکم !

من در نهال قامت سبز تو یافتم -
رنگین شکوفه‌های بهار نیاز را -
نکبیر کودکانه تو جلوه میدهد -
در چشم من، جلال و شکوه نماز را.



ای نور چشم من ا

در هر شعاع چشم تو برق نیایش است
ای رهسپار كوچك اقليم معرفت !
در هر نماز تو -
عطر ستایش است .



آن لحظه‌ای که حالت قدس نماز را -
آغاز میکنی -
آن دم که با خضوع ، دو چشم سیاه را -
میبندی و به نام خدا باز میکنی -
در چشم ای پسر -
خود آن فرشته‌ای که به بال نماز خویش -
تا عرصه ملائکه ، پرواز میکنی .



وقتی برای سجده به در گاه کرد گار -
سر مینهی به خاك -
از خاك سجده گاه تو گل میدمد بسی
هر گل ، هزار باغ شود روز واپسین
تو با کلید صدق ، به هر باغ میرسی

مفتاح باغهای خدا نیست ای پسر -

در چنگ هر کسی .



وقت قنوت از گل لبهای کوچکت -

عطر دعا و رایحه جان شنیده‌ام

تا از گزند اهرمنان ایمنت کنم -

صدها دعای خیر ، به جانت دمیده‌ام.



آن دم که دستهای تو چون شاخه‌های سبز -

سر میکشد ز باغ نیایش بر آسمان -

انگشت‌های کوچک تو همچو برکها -

میلرزد از نسیم دعای شبانه‌ای

عمرت بهار باد که با هر دعای تو -

بر میدمد ز شاخه جانت جوانه‌ای



رویت سپید باد که در هر نگاه تو -

کلهای نوشکفته باغ عبادت است

دل با خدای دار که بانگ نماز تو -

بانگ سعاد است .



سامان بیگناه !

در من نگر که من -

واماندهام ز راه

در گیر و دار عمر -

مویم سپید گشت ولی نامه‌ام سیاه

آن دم که با خلوص -

با دستهای کوچک و لبریز از نیاز

بر آستان رحمت حق میبری پناه

آمرزش گناه پدر را به التماس -

از کبریا بخواه -

از کبریا بخواه .

آدبته ۱۹ مهر ۱۳۵۳ - (۲۴ رمضان ۱۳۹۴)

نقاشی

به دوست یا کدل و هنرمند
حمید خواجه هسیری

ای گرمی جان من از تو
در کار گاه خلوت اندیشه خوش
گفتم که : یکشب چهره پرداز تو باشم
گفتم که : با صورتگری در نیمه شبها-

نقش آفرین چشم پر ناز تو باشم



مرغ خیال دور پروازم سبکبال -

پرواز کرد و تا دل بی انتها رفت

تا کهکشان پرواز کردم

اندیشه‌ام تا بیکران، تا دورها رفت



تا آفرینم نقش آن چشم سیه را -

آوردم از مریخ ، الماس سیاهی

با اشك ، صیقل دادمش چون ماهتابی

ز آن پاره الماس -

با همت مژگان تراشیدم نکینی

شستم درون جام لبریز از شرابی

تا با نگاهی جان عاشق را بسوزد -

بیچیدمش در شعله‌ای از آفتابی

هر جا که زیبائیت در زنجیر کردم -

تا چشم زیبای ترا تصویر کردم .



تا طرحی از گیسوی شبر نکت بریزم -

آوردم از خورشیدها ابریشم نور
آنها سیه کردم به دست دختر شب
بردم به یغما -

عطر هزاران بوستان را در بهاران
لرزیدن از نیلوفران در جنبش باد
بینایی و سرگشتگی ، از بیقراران
موج لطافت ، از نسیم بامدادی -
رنگ از پرند شب، صفا از کوهساران
راه پریشانی گرفتم -

تا آن پریشان کیسوان را آفریدم
جان دادم و هرنار آن را آفریدم .



گفتم بخود : تصویر لب هارا بسازم
تا کهکشانشانها پر کشیدم
ز آن می که در خمناخانه افلاکیان بود -
در جام کردم .
پرواز کردم همراه موج نسیمی -

در موج‌خیز عطر جنگلها خزیدم
رنگ شقایق‌های وحشی را ربودم
از ارغوان سرخی گرفتم
هر بوستانرا در کشودم
عطر و لطافت را به امداد نسیمی -
بنما ز خرمنها گل‌بی نام کردم
تا گرمی جانبخش در کامم بریزد -
گرمی ز خورشید بهاری وام کردم
تا اوج زیبایی پریدم
با من نبودی نازنین ، بر جان رسیدم -
تا نقش زیبای لب‌ت را آفریدم

●
تا آفرینم شانه‌هایت را به دلخواه -
رفتم شبی تا شهر مهتاب
آنجا که قندیل سپید ماه پیدا است
آنجا که دشت و جلگه و کوه از بلور است
آنجا که سیما ب است ابرش
آنجا که زیر پای هر کس فرش نور است

از چشمه نوری که میتابید از دور -
برداشتم پیمانه‌ای نور
افشادمش بر مرمری هم رنگ کافور
در هودج نوری نشستم -
تا شانه‌هایت را به دلخواه آفریدم
با خویش گفتم :
کار خدائی کردم و ماه آفریدم .



اما دریفا !

يك تن درون سینه‌ام فریاد برداشت :
صورتکرا ! این چهره خام است
معشوق تو زیباترین زیبای شهر است
این چهره کز او آفریدی ناتمام است
گفتم : چه سازم آب و رنگ دیگرم نیست
تصویر او والایر از حد کلام است
غیر از خداوند بزرگ نقش پرداز -
آن کس که نقشش را پردازد کدام است ؟
کدام است ؟

۱۳۵۳/۸/۱

حصار سنگی

در افرون من خسته دل فدایم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
حافظ

ای شاعری که سر به گریبان کشیده‌ای -
این کیست در درون تو فریاد میزند ؟
فریاد له ، که ضجهٔ پیگیر غربتست
در بانگ این اسیر، غریب و شکایتست

زندانی حصار تو روح غریب تست
تا اوج میکشاند ، فریاد خویش را
میجوید این غریب -
همزاد خویش را

●
او با شتاب زنده به کوری هراسناک -
با پنجه میخراشد دیوار کور را
در آرزوی آنکه گشاید ز تنگنا -
راه عبور را .

●
او در حصار سنگی عمر دراز تو -
عزت گزیده است .
بیگانه ماند و از همه پیوند خود برید
یک روح آشنا که بداند زبان او -
هرگز ندیده است .

●
این زند کیست ، منزل غربت برای او
آسوده ، آن دم است که از این حصار تنگ -

پرواز میکند.
آندم که مرگ، پنجه بساید بر این حصار
در را به روی مرغ قفس باز میکند.
با مرگ تن پرندۀ بی جفت خسته روح
آسوده، زندگانی جاوید خویش را -
آغاز میکند.

اردیبهشت ۱۳۵۲

حلول

برای دوست عزیزم :
فرامرز ضرغامی

ای یار گمشده !
من درسکوت خلوت شبهای تلخ خویش -
در جستجوی تو -
مرغ خیال را -

پنهان شوم به عطر لطیف نسیم صبح -
تا عاشقانه پنجه بسایم به موی تو.



ای آفتاب گمشده در ابرخشم‌ها!
بار دگر به شام جدائی طلوع کن
باز آی و در نوازش لبهای کامبخش -
با بوسه‌ها حکایت نو را شروع کن!

۵۲/۱۲/۱۲

میل و سرہنیر

تو ای با روانم درآمیخته
دل من به گیسویت آویخته
کجا هستی ای سکر میخانه‌ها ؟
کجا رفتی ای نورکاشانه‌ها ؟

نو نیروی عمری در اعضای من
که چون خون، روانی به رگهای من



به ابریشم موی شبرنگ تو
به گفتار گرم و خوش آهنگ تو
به عشقت، که بر جان من تاخته
به چشمت که کار مرا ساخته
به ساقی که همچون گل مریم است
و در آن شکوه سپیده دم است
به لبخند گرم و دلاویز تو
به ناز تو و میل و پرهیز تو
به امواج نرم خرامیدنت
به آینه سینه روشنت
به نازی که در موج لبخندتست
به اشکم که هر دم خوشایندتست
به آن لحظه آشنایی قسم
به اندوه روز جدایی قسم -

دلیم بی تو از زندگی سیر شد
تو رفتی و «باز آمدن» دیر شد
به الماس دندان سیمایی ات
به دو مرمرین ساق مهتابی ات
به شرمی که در گونه‌ات دیده‌ام
به آن بوسه کز گونه‌ات چیده‌ام
به گل‌های اندام گلخیز تو
به عطر دو پستان گلریز تو
به اول کلامت کز آن شور ریخت
به طرز نگاهت کز آن نور ریخت
به نور سپید دو مهتاب تو
که سر برزد از جامه خواب تو
به عطر نفس‌های پا کت قسم
به دو دیده تابناک قسم -
چنان خون تو میدود در تنم
که من خود ندانم تویی یا منم
به دستت که با دست من آشناست
به برق دو چشمت که عاشق رباست

به آن اولین بوسه داغ تو
که رنگین کلی بود از باغ تو
به آن موج اندام نیلوفرین
بدان ساق مهتابی و مرمرین
به سُکری که در بوسه‌ها ریختی
به نازی که با بوسه آمیختی
به رنگین کمانی که در چشم تست
به آهنک مهری که در خشم تست
به لبخند شیرین بازیگرت
به لبهای از خنده شیرین تروت
بدان گونه‌های پر از شرم تو
که کلک‌گونه گردد ز آزر تو
به آغوش عطر آفرینت قسم
به دوشانه مرمرینت قسم-
جو بودی بهارم ، خزانه‌م مباش
گریزنده از آشیانم مباش

۱۳۵۱/۱۱/۴

بار و بگر

به فاذین دوستم سلیمان فی که
این قلعه را سخت پندید.

در سکوت انتظار روی او -
لحظه لحظه ، چشم من در راه بود .
همچو ره پیمای شبهای کویر -
آرزوی من ، طلوع ماه بود .

●
در هجوم ناشکببى هاى سخت -
با طنين زنگ ها در باز شد
شهرزاد چشم او با ناز گفت :
داستان عشق ما آغاز شد

●
پنجه اش چون قفل شد در پنجه ام -
خون عشقى تازه در رگ ها دويد
در دل تاريك من مهتاب شد -
تا رخ مهتابى اش در من دميد

●
دستهايش چون دو زنجير طلا -
نرم نرمك حلقه شد بر كردنم
در شكوه بوسه هاى گرم خويش -
ريخت خون زندگانى در تنم

●
لب چو برميداشت از لبهاى من -
موج ميزد عشق در سيمای او

حالتی میداد بر لبهای خویش -
تا گذارم بوسه بر لبهای او



او به گرمی، بوسه ده، من بوسه خواه
مست بودیم از شراب بوسه‌ها
چون دو ماهی بود در دریای عشق -
بین لبهامان، حباب بوسه‌ها



پر عطش لبهای رخ پیمای من -
نرم نرمک بر گل رویش خزید
با سرانگشتی که برف بوسه داشت -
پنجه‌هایم در بن موش خزید



سر نهادم ساعتی بر سینه‌اش
خوابگاه مرمرینی داشتم
لب فشردم لحظه‌ای بر گونه‌اش
بوسه گاه نازینی داشتم .

● شیب پستانش چو کوچه باغها -
عطر مستی بخش سکرانگیز داشت
ساقی لبهای او در هر نفس -
ساغری از بوسه‌ها لبریز داشت

● لحظه‌ها بر هر گل باغ تنش
دو لب من ، دو پر پروانه بود
مست بودم مست نکهت‌های او
راستی ، پا تا سرش گلخانه بود

● از لبان بوسه بخشش - نرم ، نرم
گرم شد پا تا سر من ، داغ شد
غنچه‌های عشق نو در من شکفت
غنچه‌ها گل گشت و کلها باغ شد

● وای از آن لبهای شورافکن که بود -
از پرند بر کک کلها نرم‌تر

بوسه بود و لذت موج نگاه
این يك از آن ، آن يك از این ، گرم تر

●
آتش عشقش به جانم شعله ریخت
راستی در عشق ورزی داغ بود
کلرخ و گلچهره ها دیدم بسی
اونه يك گل ، یکجهان گل ، باغ بود

●
گفتمش: ای ماه من، خوب آمدی
تا بتابی در دل شبهای من
تو شرابی ، جان من مینای تست
با لب لب بریز کن مینای من.

●
فاش گویم ، آتش عشقی بزرگ -
در درونم ، در وجودم در گرفت
این دلم کز عاشقی ها میگریخت -
باردیگر عاشقی از سر گرفت

۱۳۵۱/۸/۸

ماہی و دریا

منم ماهی کشفه کز بخت شوم -
ر بودند از آغوش دریا مرا
به جامی بلورین که تنک است تنک -
رها کرد صیاد ، تنها مرا

نه جفتی، که با من پیوید به مهر
نه موجی، که هر لحظه شادم کند
نه ابری، که بر من پیارد به شوق
نه دستی که با طعمه یادم کند

●
من از شیشهٔ جام طاقت کداز
غریبانه هر سو نظر میکنم
بخود گویم آخر از این دام تنگ
زمانی به دریا سفر میکنم

●
در آنسوی این جام، دریاچه‌هاست
دریغا مرا خانه، جز جام نیست
بسی چشمه، بیرون از این جام، هست
ولیکن رهائیم از این دام نیست

●
به چشم تو ای، رهنورد خیال -
بسی نور، بر جان من چیره است

سکوتم به فریاد گوید که: وای -

سرایم بلورین ، دلم تیره است



مرا زاد گاهست ، دریای سبز

که صبح وغروبش به يك رنگ نیست

سپهر است دریا ، منم چون شهاب

سرای من این خانه تنگ نیست



سخن گفتمت ، ليك در پرده‌ها

که دنیا، بلورینه جامی است تنگ

درینغاز دریا فتادم به خاک

سرم خورد از جور دنیا به سنگ



نو دریا ندیدی ، که جنیدنت

به جام بلورین دنیا خوشت

مرا دوست دریاست ، دریای سبز

غنودن در آغوش دریا خوشت .

۱۳۵۲/۲/۱۲

نماز

مرا نماز بیاموز ای بزرگه خداوند
نماز اشك ، نماز دعا ، نماز عبادت
نماز عشق ، نماز غنا ، نماز سعادت



نماز اشك پیاموز تا به ظلمت شبها -
بر آسمان دل غم گرفته کینه آلود -
به پایمردی اشکم ، ستاره‌ها بنشانم
نماز اشك پیاموز تا ز چشم کنه‌کار -
به شوق توبه ، سرشك ندامتی بفشانم

●

مرا نماز دعا‌های مستجاب پیاموز
که با دعا به دل خستگان نشاط بریزم
مرا نماز دعا‌های مستجاب پیاموز -
که شرمگین و تهی دست -
ز چشم مردم محتاج وینوا نگریم

●

مرا نماز عبادت به راه خویش پیاموز
که وقت حادثه ، خود را به بندگی نفروشم
مرا نماز بزرگان پاکباز پیاموز -
که نقد دین و شرف را به زندگی نفروشم

●

نماز عشق پیاموز ، عشق پاک خدائی

که جز به عشق تو در عشق دیگران نکدازم
صفای عشق الاهی به من بیخس خدایا
که دل به عشق مجازی به يك نگاه، نیازم



نماز عشق بیاموز تا که در دل شبها -
در آسمان غمت چون چراغ ماه بسوزم
نماز عشق بیاموز تا که در شب تاریک -
ز روشنائی تو، چون ستاره‌ها بفروزم



نماز عشق بیاموز تا ز گلبن شرم
به هر نسیم تو، گلهای جاودانه بر آید
نماز عشق بیاموز تا به باغ محبت -
ز شاخه شاخه انگشت من جوانه بر آید



نماز عشق بیاموز تا به ظلمت شبها -
ز واژه واژه شرم گل ستاره بتابد
نماز عشق بیاموز تا ز دولت شرم -

ستاره‌ها به دل خلق ، بیشماره بتابد
مرا نماز غنا در لباس فقر بیاموز
که وقت غصه ، لبم را نسیم خنده گشاید
مرا نماز رضا در مقام قرب بیاموز
که از نهاد غمینم نوای شوق بر آید



مرا نماز سعادت به وقت مرگ بیاموز
که با گناه فراوان خود سعید بمیرم
بشوی ، گرد گناهم ، که بیگناه بمانم
مخواه روی سیاهم ، که روسپید بمیرم

خرداد ۱۳۵۲

طلوع دو ماه

برای دوست فاضل و عزیزم :
دکتر حسین آسوم

با بوسه‌های مهر تو آغاز شد بهار
با خنده‌های گرم تو لبخند زد امید
رخ بر دخت فشردم و خون در دگم شتافت
لب بر لب نهادم و هوش از سرم پرید

دست تو، دست گرم تو، دست لطیف تو
در دست من ، طراوت یاس سپید داشت
موی تو ، موی نرم تو ، موی بلند تو
در خود پیام شادی و عطر امید داشت



چشمان تو، دو ساغر لبریز از شراب -
دندان تو ، دو رشته الماس ناب بود
با خنده‌های گرم تو خورشید میدمید
در بوسه‌های شاد تو ، سُکر شراب بود



بر پشت ابر پیر هنت دیده دو ختم
دیدم به پشت ابر ، طلوع دو ماه را
در باغ سینه و گلخانه تنت
دیدم شکوفه‌های لطیف گناه را



لبهای من به حالت پروانه‌ای حریر -
بر هر کلی نشست و زمانی درنگ کرد

از بس ربود بوسه ز گل‌های باغ تو -
گل‌های برف‌گون تو را ، لاله رنگ کرد

●
گفتم به خود که: این مه ناز آفرین من -
خورشید چهره است و به مه ، ناز میکند
این دست او که دست توانای عاشقیست -
درهای عشق را به رُخم باز میکند

●
آری تویی پرندۀ اقلیم عشق‌ها
جفت منی ، بسوی تو پرواز میکنم
در سایه شکوفه و گلها ، بهار را -
با عطر بوسه‌های تو آغاز میکنم

۵۲/۱/۲۹

بزنخ

ای دوست ، ای مسافر اقلیم‌های دور !
آیا به عمر خویش-
یکروز دیده‌ای-
یک مرغ سر بریده که هر سو دوخته است؟

يك مرغ سر بریده که جان میدهد به بیم؟
يك مرغ سر بریده که درخون تپنده است؟

●
آن لحظه‌ای که برزخ مرگ است وزندگی -
آن لحظه را چه نام نهی؟ مرگ؟ مرگ محض؟
نه، این گمان، خطاست
آن مرغك دونه، در آن لحظه، زنده است
آن، مرگ محض نیست
زیرا نشان مرگ -

آرامش و سکون نوازش دهنده است

●
آن لحظه را چه نام نهی؟ زندگی؟ دریغ!
کی زندگیست آن؟

در زندگی نشانه امید و آرزوست
در زندگی نشاط دل و موج خنده است

●
ای دوست، ای رفیق!
آن مرغ سر بریده در مرگ و زندگی -

جنبنده‌ای که پنجه به خون میکشد : منم !
آن لحظه‌ها که پنجه نگارین شود به خون
نامش نه زند کیست ، که جانی است میکنم
هر سو سموم هر گک -

در شوره زار زند کی من وزنده است



این نیست زند کی

جنبید نیست در دل تابوت خویشتن

گر زند کیست این -

در آن چرا امید نماند آرزو نماند

نامش نه زند کیست -

این کوره راه عمر ، که راهی کشنده است

رنج است ، رنج زیستن من ، نه زند کی

زیرا روان من -

هر لحظه ، بیگناه -

در چنگ تیز جانوران درنده است .

مهرماه ۱۳۵۲

کرمان شتاب

به سقف تیره این آسمان عقابی نیست
کبوتران سپید سبک شتابی نیست

ستاره‌ها همه در دود و مه فرو خفتند
به صفحه شب ما خطی از شهابی نیست

جدايي

بر من و تو روزگاری رفت و عشقی پا گرفت
عاقبت چرخ حسود این عشق را از ما گرفت

شادمانی بود و من بودم ، تو بودی عشق بود
عشق و شادی با تو رفت و غم مرا تنها گرفت

نغمه‌ها مان در کلو بشکست و شادی‌ها گرفت
مرغ رنگین بال عشق ما ، ره صحرا گرفت

بوسه‌های آتشین بر روی لبها مان فسر د
آشنائی‌های ما رنگ جدائیها گرفت

مرغ بخت آمد به بام خانه‌ام ، اما پرید
دولت عشق تو را ایام داد ، اما گرفت

داستان چشم گریان مرا از شب پیرس
ای بسا گوهر که دست غم از این دریا گرفت

جام لبریز امیدم را فلک بر خاک ریخت
عشق را از ما گرفت اما چه نازیبا گرفت

از فریب روزگار ایمن مشو، کاین بلهوس
بر سکندر داد ملکی را که از دارا گرفت

آذر ۱۳۵۳

مرکز عشق

برای مهربان دوستانم مهندس عباس سرافراز
که در دستش گرمی محبت است.

برو ، ای غنچه بر باد رفته

برو، ای قصه از یاد رفته

برو، ای نغمه ، در نای شکسته

برو ، ای نوگل در گل نشسته

تو بودی بوی گل در جنبش باد
که کم کم با نسیمی رفتی از یاد
مرا گلزار عشقت شوره زار است
در کاشانه‌ات سنگ مزار است
تو پنداری همان قوی سپیدی
که در دریای روح آرمیدی
بر آنی تا به دریا باز کردی
نمیدانی که با دریا ، چه کردی
تو قوئی ، لیک آن دریا ، کویر است
پشیمانی ، ولی بسیار دیر است
تو و در بستر بیگانه خفتن
من و با رازداران راز گفتن
من از آن نر کسان اشکریزان
گریزانم ، گریزانم ، گریزان

برو ، دفتر به مرگ عشق بستم
تورا همچون عروسكها شكستم

آذر ۱۳۵۳

چرا؟

آتش از هر سو فروزان است، خودسوزی چرا؟
چشم خونپالای خود را گریه آموزی چرا؟
زیر سقف نیلگون، نقش وفا و مهر نیست
ای چراغ آسمانی، خانه افروزی چرا؟
نقش دانش را فلک از دفتر ایام شست
در جهان جهل پرور، دانش اندوزی چرا؟
۵۱/۱۲/۲۰

شتاب عمر

برای دوست فراموش نشدنی و برادر
گرمخویم علی اکبر رفوگران که با
دوستیش آرامش را حس کرده‌ام

روز کار عشق ورزی‌ها گذشت
مرغ بخت ما از این صحرا گذشت
آن صفای خنده‌ها از لب گریخت
آن بهار عشق بی‌پروا گذشت

شوق هست و انتظار یار نیست
لفظ ماند و لذت معنا گذشت
با کلندامی که عطر عشق داشت -
و عده‌های خلوت فردا گذشت
سینه هست و شعله آغوش نیست
بوسه هست و گرمی لبها گذشت
عمر بود و عشق بود و یار بود
فرستی دلخواه بود اما گذشت
آدمی در رنج غربت رنگ باخت
بسکه تنها آمد و تنها گذشت
خاطر ما روی آرامش ندید
عمر ما چون موج ، بردریا گذشت
در سخن بودم شبی با آینه
گفتم : آن شادی چه شد ؟ گفتا : گذشت

گفتم : آن لبخند مستی بخش کو؟
گفت : خوابی بود و این رؤیا گذشت

موی کافوری به گوشم سر نهاد
گفت : باید از سر دنیا گذشت

روز کارا از جوانان رخ متابم
ما گذشتیم از تو و از ما گذشت

اسفندماه ۱۳۵۳

من و بی فردائی

قطه‌ای که از نظر گرامی شما می‌گذرد شعر
پراحساسی است که پسر سهیل در حالت
غربت و دوری از دطن سروده و برای من
فرستاده است. من بنا به خواست خود او
بدون کوچکترین تصرفی این قطه را در
کتاب آوردم زیرا پسند خاطر او بود که با
همین کلمات و نحوه بیان عرضه شود.
و قطه « دولت فردا » که پسر از این قطه
می‌آید، پاسخی است از من به « سهیل »

منم و تنهائی
منم و ویرانی
منم آن زنده بگور
که به هر گور روم گور به گور

منم آن رانده ز شهر
که به هر شهر روم شهر به شهر
آره ، من در بدرم ، خانه به دوش
روزگاری سرو سامانی بود
دل شاد و لب خندانی بود
دل من بسته به فردائی بود
ولی حالا رو لبم -
گل غم کاشته شده
دوس دارم داد بز نم
کجائی کلبه من ؟
شب تارم رویین
روزگارم رو بین
کجائی فردای من ؟
حال زارم رو بین
انتظارم رو بین



تا به کی داد بز نم ؟
تا به فردای محال ؟

پیش کی زار بز نم ؟

پیش چن تا کرو لال ؟



این صدا ، تو گوشه :

حالا این بهارته

روز کاری دیگر -

براتو پائیزه

روز مر که براتو

حالا فریاد برات غنیمته



آره من خوب میدونم

روز مر کم میرسه

هر چقد داد بز نم :

شب تارم کجائی ؟

روز کارم کجائی ؟

شب تاری ندارم

روز کاری ندارم



هرچی فریاد بز نم :
حال زارم کجائی ؟
انتظارم کجائی ؟
حال زارم ندارم
انتظارم ندارم .

سهیل سهیلی
لندن - فروردین ۱۳۵۴

دولت فردا

به سرم : سهیل

پسرم ، ای همه هستی من
موج آوای غربانه تو -
از دل شهر غریب -
چون خدنک آمد و برسینه تنکم بنشت

شعر تو بغض شد و راه گلویم را بست



پسر ۲-

تا تو با من بودی -

زیر لب بیت خوش حافظ شیرازم بود

شادمان میگفتم :

« فاش میگویم و از گفته خود دلشادم » *

« بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم » *

لیکن امروز که از من دوری -

« هر دم آید غمی از تو به مبار کبادم » *



پسر ۱، خنده ز لب دور مدار

غم ایام بمن باز گذار .

میوه نوری من !

من اگر غم زده ام ، در شب من -

کو کب عشق و جوانی ، خفته است

لیکن از دولت بخت -

یک گل از صد گل تو نشکفته است

من به صحرای وجود -
باختم تاب و توان ، تا که تو برپا خیزی
منم آنکس که به پای تو جوانی دادم
هوس و عشق و غزلخوانی ایام شباب
« به هوای سرکوی تو برفت از یادم » *



شاد بنشین پسر
توسن عشق و جوانی همه در خدمت تست
از همه سوی ، بتاز -

تا به اقلیم سعادت برسی
باز کن چشم که تا باز نمایی ز کسی



کو کب بخت تو نور افشان است
مشرق عمر کجا ، ناله و فریاد کجا ؟
دشت فردای ظفر زیر سُم مر کب تست
مُملک توفیق کجا ، خاطر ناشاد کجا ؟
اشک اندوه مریز

« ورنه این سیل دمامد بکنند بنیادم » *

دل شاد و لب خندانی هست
تو بین خاطر آرام مرا
که عنان در کف غمهای جهان ننهادم
من از آن سرمستم -

که به میخانه تسلیم و رضا افتادم



آری ای میوه بستان پدر
با خدا باش و ز غمها بگریز
پرتوان باش و به سرینجه عشق -

با غم دور جوانی بستیز

سخن از مرک مکوی

به طرب کوش و به شادی برخیز

کلبن عشق منی ، برک و برت خرم باد

برک خود را به بهاران به سر خاک مرینز

این چنین آه مکش

تا ز آه تو نخیزد به فلک فریادم



پسرم ، شاد بمان

کلبن نازۀ من خرم باش
من پریشان توام
و به شیرینی فردای تو چون فرهادم



پسرم
« نیست بر لوح دلم جز الف قامت تو *
چه کنم ؟ حرف دیگر یاد نداد استادم » *

هر مصراع که با ستاره مشخص شده از
حافظ است .

تیرماه ۱۳۵۴

عطر کعبه

برای دختر نازنینم «سهیلا»

ای دخترم که مهر دلارائی
دل از پدر مگیر که دلبندی
عطر بهار و یر تو مهتابی
جان کلام ، شعر خداوندی

من در صفای روی تو می بینم -
روح بهار و عطر جوانی را
در گفتگوی گرم تو میابم -
لطف بیان و اوج معانی را

●
ای ماه من، شراب نگاه تو
مستی به جان خسته من ریزد
وز شعر قامتت که خرامان است
کلهای نغمه از لب من خیزد

●
نکدختری، به ناز و دلارائی
کس چون تو نیست در همه دخترها
در جمع دلبران جهان، فردی
چون ماهتاب در دل اخترها

●
آوای مهربان تو را نازم
کز نور مهر و عاطفه لبریز است
در شعله‌های مردمک چشمت -
نور عفاف و پر تو پرهیز است

گر مهر و ماه در کف من آید
چون گوی پیش پای تو اندازم
گر جان کائنات به من بخشند
در راه آرزوی تو میبازم



کلهای خنده‌ای که به لب داری
زیباتر از هزار بهاران است
در موج خنده‌های دلاویزت
يك آسمان ستاره رخشان است



شوق و امید زیستنم از تست
هر صبح و شام همسفرم بودی
شبهای من به نور تو روشن بود
مهتاب شام تا سحرم بودی



من در نگاه گرم تو می بینم
خودشید دلفروز خدائی را

آهنگ رفتن تو به کامم ریخت
پیمانه‌های زهر جدائی را



ای دختر ای عروس بهارالم
کلخیز باد گلبن اندامت
خورشید و مه چراغ سرایت باد
فرخنده باد بخت و سرانجامت

۲۶ امفند ۱۳۵۳

سگرنه ز مین ...

چه روزگار غم انگیز زندگی سوزیست
که هیچ رنگ محبت به زندگانی نیست
چه زندگانی دلتنگ غربت آلودیست
که در نگاه کسی نور مهربانی نیست

به خنده‌های من و تست طعم گریه تلخ
به گریه‌های تو و من غریب تنهایی
ز درد غربت ما استخوان سینه شکست
گریخت معنی از واژه شکیبائی

●
وفا دروغ، محبت فسانه، عشق، فریب
در این زمانه گل مردمی جوانه نکرد
پرنده‌ای که نوای محبت آغازد
به شاخه‌های درخت زمانه لانه نکرد

●
پدر به خون پسر، پنجه میکند گلرنگ
پسر به مرگ پدر، خنده‌های پنهانی
به چشم مادر و فرزند، اشک تنهاییست
به روی پیر و جوان، سایه پریشانی

●
درخت‌ها همه فریاد تشنگی دارند
دریغ، چشمه ابر زمانه خشکیده است
«از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت»*
به شاخه‌های درختان جوانه خشکیده است

✿ این مصراع از حافظ است

کبوتران همه در آشیانه‌ها خفتند
پرندگان بهاری ز شهر، کوچیدند
ز باغ، رونق گل رفت، ز آنکه گلچینان
شکوفه‌های جوان را ز شاخه‌ها چیدند

●
گل امید به هر شاخه، غنچه غنچه فرسرد
نهاد آرزو از باد، شاخه شاخه شکست
سرسک تلخ، ز هر دیده قطره قطره چکید
غبار مرگ، به هر خانه ذره ذره نشست

●
ستارگان همه در دود و مه فروخفتند
ستاره را نفسی، قدرت دمیدن نیست
ز چشم زخم علفهای آب داده به زهر -
شکوفه‌های چمن را سرچمیدن نیست

●
کداخت پیکر مادر، شرار آتش جنگ
نشست بر لب کودک، گزند بوسه نیر

گرفت راه نفس از هجوم آتش و دود
زمین شد آبله گون از نشان پای اسیر

● سکوت کوه، به بانگ گلوله میشکند
به دشت، وحشت سرب است و دهشت پولاد
صدای ضجه آهو به دره از یکسو
ز سوی دیگر، غوغای خنده صیاد

● دگر ز ابرسترون امید باران نیست
ز ابر، آتش و خون جای آب میبارد
به گریه برزگر پیر گفت با فرزند:
به جای باران، سرب مذاب میبارد.

● چه روزگار پر آشوب نابسامانیست
که دستهای محبت ز دست ما دورست
چه زندگانی پر اضطراب تاریکیست
که از گزند زمین، چشم آسمان کورست.

مرداد ۱۳۵۲

رخصت پرواز

به دستاوردشمنده، و با تقوا
دکتر صدرالدین نبوی

مرغ در دایم ، مرا پروانه پرواز نیست
در گلویم نغمه هست و رخت آواز نیست
شاهباز آسمان سیرم که در بال و پر
هست پرواز هست و قدرت پرواز نیست

عشق وُورمانده

ای مرغ پر کشیده ز باغ نیاز من
ای آفتاب گمشده در پشت ابرها
ای آهوی گریخته در بیشه‌های دور
ای عطر جاودانه در برک گل‌رها

ای عشق دورمانده ، فراموش کن مرا
من آتشم ز داغ تو ، خاموش کن مرا



یاد از شبی که همراه نور ستاره‌ها -
رفتی چو برق و کوب شبهای من شدی
من مانده‌ام به ساحل دریای خاطرات
تو ماهی طلائی دریای من شدی

ای عشق دورمانده ، فراموش کن مرا
من آتشم ز داغ تو ، خاموش کن مرا



تو چون ستاره بودی و درابر کم شدی
من رهنورد بادیه بی ستاره‌ام
آه ای نکین حلقه آغوش دیگران
جز گریه‌های نیشی نیست چاره‌ام



من تشنه در کویرم و تو چشمه زلال
من مانده‌ام ز راه و تو درقله‌های دور
من نوحه گر به تیرگی بیشه‌های شب

تو چون ستاره در دل دریاچه‌های نور
ای عشق دورمانده ، فراموش کن مرا
من آتشم ز داغ تو ، خاموش کن مرا



لبهای ما که فرصت یک عمر بوسه داشت
با دست سر نوشت -

در سایه‌های تیره پز مردگی نشست
دل‌های ما که چون دو کبوتر به نغمه بود
پر زد ز بام عشق -

بر فله‌های مبهم افسردگی نشست



ای عشق بی نشان -

روی لبم هنوز نشان لبان تست

همراه هر نسیم -

بانگ لطیف و رایحه کیسوان تست

در خط کهکشان -

خط عبور تو

در ماهتاب روشن شبهای نقره فام -

نقشی ز روی روشن چون آسمان تست
در بستر مدام -

عطر شکوفه‌های تن بی خزان تست
در دست من هنوز -

گرمای دستهای لطیف و جوان تست
اما دریغ و درد -

دیگر امید یافتنت مرد در دلم
ای عشق دورمانده ، فراموش کن مرا
من آنشم ز داغ تو ، خاموش کن مرا

مهر ۱۳۵۴

مراکز و بگذر

تو آن ابری که بارانی ندارد
هن آن خاکم که سرتاسر کویرم
تو آن راهی که پایانی ندارد
منم آن راهیمائی که پیرم

تو آن باغی که در کام خزان است
منم آن باغبانی -

که باید رخت بر بندم از این باغ
دلم اینجاست ، اما ناگزیرم
منم برق شهاب تند پرواز
که میخندم ولی باید بمیرم
فسونگر !

فرو شو عشق دیرین را ز دفتر
مرا در کام تنهایی رها کن
برو با یار دیگر
مرا بگذار و بگذر .



مخوان بیهوده بر من قصه عشق
که ما این نامه را خواندیم و بستیم
برو، زین راه برگشتن محال است
که ما در پشت سر، پل را شکستیم
تو ای عشقت به جانم سایه گستر

دگر آن قصه‌های عاشقی را -

بیاد من میاور

مرا بگذار و بگذر .



کلی دیگر نمیروید از این دشت

که باغ عشق دبرین شوره‌زار است

گل اشکی که در چشم من و تست

کلی پژمرده بر سنگ مزار است

در این دیدار، دیگر

پیام دستها نیست

به لبها بوسه پژمرد

طلوع خنده‌ها رفت

شکوه عشق ما ، مرد

به شوق انتظارت -

دگر يك لحظه چشم نیست بر در

که من جسم سراپای

که من سنگم سراسر

قطعة ادبی

عروس بهار، جلوه کنان و ناز آلود بر در یچه صبح نشست .
آسمان فیروزه رنگ، همسر خود را، روی در روی باغبان،
گرم دلربایی دید.

برق خشمی در چشمش درخشید ،

رعد را گفت :

بر سرش فریاد کن !

رعد ، غرید و طنین عربده اش در فضا پیچید .

طوفان را گفت :

گلوبندش را بکسل !

طوفان ، گلوبندش را از هم کسبخت ،

گردن بند گسیخته اش، تگرگ شدند و به هر سو پراکندند.

عروس بهار از خشم شوی در اندوه نشست ،

مادر ابر در غم دختر خویش گریست ،

و قطره های سرشکش بر چهره گل ها یعنی دختران حسود

باغ فروریخت ،

لبهای دختران حسود باغ شکفته شد و بر اندوه عروس

بهار زیر کانه لبخند زدند !

اردی بهشت ۱۳۵۰

سیما شوق

تنها بازی کردن با الفاظ و «آ کرو باسی» های بدیعی
نظیر مراعات نظیر و تنسیق الصفات و لف و نشر مرتب
و اینگونه بازیگری‌ها، آفریننده شعر نیست و این نوع
دلخوشکنک‌ها نمیتواند شعر را قوام بخشد.

اینگونه نظم‌گرایی، نوعی تفنن است که گروهی
به غلط بر آن نام شاعری نهاده‌اند.

من برای راهنمایی شاعران جوان و تنبه و هشدار
ناظمان پیر سه رباعی از این دست ارائه میکنم تا نمونه‌ای
باشد برای آنان و اینان.

با استدلالی که در مقالتي بنام آثار آني الخلقه
در مجموعه شعر نگاهی در سکوت ارائه کرده‌ام نوشته‌ام
که اینگونه نظم پردازي‌های شعر نما شاعری نیست،
زیرا هر لحظه میتوان از این دست، نظم‌هایی ارائه کرد.
من این سه رباعی را که نام سیاه مشق بر آن نهاده‌ام
بهر کس که علاقمند است می‌بخشم و منتی هم بر او ندارم
زیرا ارزش بخشیدن هم ندارد!

گفتم : سخت ، گفت : دلارا گفتی
گفتم : دهنّت : گفت : فریبا گفتی
گفتم که : میان دلبران چون تو کسی-
زیبا نبود ، گفت : چه زیبا گفتی !

نقاشم و نا کشور جان ناختمام
در عشق تو، آب و رنگ خود باختهم
صد رنگ گل از باغ هنر آوردم
تا کلبن چهره تورا ساختمام

●
دیدم نگه تورا و مستی کردم
با بوسه تو باده پرستی کردم
کیسوی تو کوتاه شد ای سرو بلند
گستاخ شدم درازدستی کردم!

پانچ بہ مدعی

سخنرانی در جمع گروهی از دانشمندان در باره
زبان و شعر پارسی میگفت: «من با شعر نو یا شعر زمان
یا شعر امر و زکاری ندارم، اینقدر میدانم که «جیغ بنفش
کشیدن، شعر نیست!»

قرنی از شعر پارسی را سراغ دارید که از گویندگان خود درو
و از سخن ژاژ، تهی باشد؟

آیا چنین قرن منزه و پیراسته‌ای را میشناسید؟
اگر میشناسید به ما هم نشان دهید.

من گمان میکنم دیگر زمان داستان نقش «مار» کشیدن
و کلمه «مار» نوشتن و عوام‌الناس را برانگیختن، گذشته
باشد.

نقاد راستین کسی است که «سره» را از «ناسره» و
خرمهره را از مروارید بازشناسد و ممتاز سازد نه اینکه
با مرواریدهای ارزشمند به حکم آنکه در کنار خرمهره‌ها
به يك ريسمان نشسته‌اند از سر هوس، دشمنی ورزد و همه را
به آب دریا بسپارد یا در زیر پتک عناد و دشنام بکوبد و بساید.
تکرار میکنم: کدام عصر از اعصار، عرصه شعر پارسی
از ژاژ خایان و متشاعران و متذوقان بارد گوی و بیهوده پرداز
که خود را شاعر می‌پنداشتند خالی بوده است؟

اگر کس یا کسانی بخواهند دوره درخشان شعر
معاصر را بگناه آنکه گروهی از سر بی‌خردی، خامی و

بجز پنبه بر نعل آهو مزن !
به مطبخ ییفکن ره کوچه‌را !
منه در بغل آتش آلوده‌را !
ز افسار زنبور و شلوار پیر !
قفس میتوان ساخت اما به صبر !



بوسیدم آن دهن را ، ز آنرو که گر پیرسند
بوسیده‌ای کجارا ؟ گویم که هیچ‌جارا !

* * *

تاریخ ادبیات ایران مالا مال از اینگونه ابیات است
از باب نمونه، تذکره نصر آبادی و چند تذکره از شاعران
عصر صفوی و عصر قاجار را نگاه کنید تا بنگرید حرفهای
سخیف و خنده‌انگیز شاعر نمایان آن اعصار از چه مقوله‌هایی
است .

آیا میتوان با استناد به چنین ترانه‌هایی که در هر قرن
در ورق ورق تاریخ ادبیات ما نقش بسته است نامداران
انگشت شمار هر عصر را تخطئه کرد ؟

در بازار هنر هم اینگونه همصدائی‌ها همیشه مصداق
داشته است .

امروز هم، مکتب‌گریختگان درس نخوانده و نامفهوم‌گو
که از سر ناپختگی و هوس ، شعر را به بازی گرفته‌اند
ایدئولوژی همان شکمبارگان ابن‌الوقت را پیروی میکنند
که برای هوس چند روزه به صف شاعران راستین می‌پیوندند
و موجب میشوند که هر کس بخواهد شعر موفق و درخشان
این عصر را به خیال خود نادیده انگارد ، گفته‌های آنان را
پیراهن عثمان میکند .

به هر حال جای دغدغه نیست که شعر این روزگار
شکفته‌ترین شعر تاریخ ادبیات ماست و راه خود را روز بروز
هموارتر خواهد کرد .

دم ادب‌بهشت ۱۳۵۲
مهدی سهیلی

شاعران استمین

خلاصه‌ای از يك سخنرانی

از من خواسته شده است که درباره شعر سخنرانی
کنم اما نمیدانم چه کس یا چه کسانی در میان شما هستند
که با نفس شعر و عنصر شعر مخالفند؟ اگر در نحوه شعر و
نوع شعر و چگونگی آن عقیده و نظری باشد مطلبی است

جداگانه، ولی اگر با نفس شعر و پدیده‌ای به نام شعر مخالفت داشته باشید اختلاف ما اختلاف «موضوعی» است. آخر چه میتوان کرد اگر کسی صدای ناهنجار بازار آهنگرها را بر نوای دلپذیر فناری‌ها ترجیح دهد؟!

گروهی میگویند در عصر تکنولوژی و تسخیر فضا شاعری کاری است بیهوده و شعر پدیده‌ای است مطرود.

من به این دسته از مخالفان شعر باید بگویم که به عکس نظر آنان هر چه قدرت و توسعه تکنولوژی فزونی یابد و هر چقدر فریاد لکومونیوها و قطارها و غرش هواپیماها و بوقانومبیل‌ها و نعره موشکها جهانگیرتر شود اعصاب کوفته و روح خسته مردم جهان به شعر نیاز بیشتری را حس خواهد کرد، زیرا هر چه دود و مه، دنیا را بیشتر فرا گیرد نیاز تنفس در هوای پراز اکسیژن بیشتر حس میشود و شعر برای مردم سرسام زده و اندوهگین و جنجال زده امروز در حکم فضای شایسته تنفس است.

اصولا این سخن چیست که در عصر تکنولوژی شعر، محلی از اعراب ندارد؟ غیر از شعر، پدیده‌های شعر گونه

و می‌خواهیم با فریاد خود، فلک را سقف بشکافیم و کوه‌ها را
از هم فرو ریزیم، شعر است که با ماهمصدائی میکند و چون
لشتر با دمل و قرحه روحمان آشنا میشود و درد دل ما را
میشنود و راز درون و فریاد شاعری را که با ماهمصداست
باز میگوید .

زمانه زمانه‌ایست که حقانیت شعر و شاعر راستین در
میان مردم کم شده‌است و بسیاری از مردم را می‌شناسیم که
در تشخیص شعر دچار اشتباهند و نمیدانند کدام گروه از
مدعیان ، به حقیقت ، شاعرند .

عدم‌ای معتقدند که شعر، فقط شعر گذشتگان است و
عدول از محدوده قدما و سنت، ذنب لایغفر و گناه نابخشودنی
است و قواعدی را که شمس قیس‌ها و رشید و طواط‌ها در
باره فرم و قالب شعر تعیین کرده‌اند وحی منزل است و برخی
از مدعیان ادب از قالب‌های عروضی نو، روی میگردانند که
چرا شاعر در قالبی جز قوالب شاعران سلف بشاعری می‌نشیند؟
آخر چه کسی گفته‌است که قوالب شعر گذشتگان باید لایتغیر
بماند و حق تجدد و نواندیشی در قالبهای شعری از دیگران

شاعری حق دارد به آفرینش شعر پیردازد که معتقد
باشد تمام حرفهای زیبا به حافظ و سعدی و سایر بزرگان
شعر ختم شده است و بسیار سخنهای نگفته هست که بر لوحه
خیال حافظها و سعدیها هم خطی ترسیم نکرده است .
این شاعری حق کسی است که بداند زمان او شاعری
دیگر میطلبد و سعدی و حافظ دیگری جستجو میکنند.
من معتقدم که رشحات ذوقی و فکری حافظ و سعدی
همچنان جاندار و زنده است و زنده و جاوید نیز خواهد ماند
اما این اعتقاد را ندارم که دفتر شعر بنام سعدی و حافظ بسته
شده است. بدین سبب بخود حق شاعری میدهم و گرنه بیدرنگ
قلم را میشکستم . هر شاعر امر و زبایستی دارای چنین اندیشه
و اعتماد به نفسی باشد و گرنه کارش تفتن است، نه شاعری .
هر زمانه ، شاعر زمانه میخواهد -
با دیدی دیگر و با دید گاهی دیگر
با حرفی دیگر و اندیشه و احساسی دیگر
دنیای نو شاعر نو و دنیای زمان دیگر شاعر زمان دیگر
را میطلبد .

شاعر راستین هر زمان، بایستی با ادامه منطقی شعر سنتی خویش و پشتوانه شعر سلف، خود را به جلو براند و ناگهان تمام ویژگیهای هنر اسلاف خویش را پشت سر نگذارد اگر چنین کند نهی دست و بدون ذخیره خواهد ماند کما اینکه عده‌ای در چنین حالتی مانده‌اند و بجای منطق - زبان به دشنامگویی راهنمایان و حتی اسلاف خویش می‌کشایند.

شاعر راستین هر زمان، باید با کوله بار پر توش و توان و غنی از اسلوب سخن‌های پیشینیان خویش، مسافر شهرهای تازه شعر باشد؛ اینجاست که وظیفه شاعر بسی سنگین مینماید زیرا بایستی از تقلید گذشتگان بگریزد ولی در گرمای گرم ادامه کار گذشتگان، ذهنی وقاد، اندیشه‌ای بکر و دوشیزه، درک و احساسی سرشار، تسلطی کامل در خلق واژه‌ها، ترکیب‌ها قالب‌ها، استعاره‌ها، تشبیه‌ها و تصویرهای نو داشته باشد.

بدینگونه قادر تواند بود که از خود «حافظ»، بسازد اما حافظی دیگر. «سعدی»، بیافریند اما سعدی‌زمان خویش، «مولوی»، بوجد آورد اما «مولوی»، استتساق کننده عصر نو و این آفرینش‌ها در سایه کشف و شهود، مطالعه بیرونی

ودرونی ، عینی وذهنی واحساس درد چشائی انجاممیدبرد.
اینگونه شاعری درگرو خوبجگریها و مشکل
پسندی‌های لفظی ومعنوی است .

سالها و ماهها بایستی آفتاب برپشت زمین بتابد تا
شاعری بزرگ از میان مردم برخیزد که متأسفانه این توفیق
در توان و حوصله مدعیان بسیار ادعا و کم کار و کم مایه نیست
و هرچه مردم از مخلوقات ذهن را کد و منجمد و بی جوش
و خروش آنان میگریزند باز خوشدلند که شاعرند و در
حالیکه تهمت شاعری بر خود بسته اند تیر تهمت نادانی و
جهالت و شعر نافیهمی را بسوی مردم زمانه خویش رها
میکنند، غافل از آنکه دیگران را به جهل متهم کردن
چیزی را اثبات نمیکند ، باز هم این جمله خود را تکرار
میکنم که : ادعا کردن ، تنها هنریست که همگان
میتوانند داشته باشند ؟

سخنی دربارهٔ غزل

من در میان مردم حسدورز و رشکمند کمتر شهامت
دیدم .

تا زمانی که شاعری یا نویسنده‌ای بر پشت زمین گام
میزند، حسودان، تنها در غیابش «نق» میزنند، به ویژه آنکه

میکنی پرهیز کن آن قصیده سرا علاوه بر زخمی که از استدلال‌های من دربارهٔ قصیده سرائی برداشته بود چون بنا بخواهش من زعمای دانشگاه ملی آن زمان چند ساعت تدریس به او محول کردند پیاس این نیکی خواست به سخن امام راستین مصداق بیخشد. به هر حال با کی نیست ایکاش اگر هنر انتقاد سازنده ندارند دشنام را به نقدی راهگشا یامیزند. بارها نوشته‌ام و اینک هم مینویسم: هر نوع انتقاد خالی از غرض و ادیبانه بدست من برسد عیناً بدون تصرف در مجموعه شعر آینده‌ام بچاپ خواهم رساند اگر انتقادی اصولی بود بجان خواهم پذیرفت و در غیر این صورت ذیل انتقاد، پاسخ خواهم نوشت تا صاحب‌نظران و ناقدان در آن بنگرد و به‌داوری بنشینند ولی تا امروز هیچ‌گونه انتقادی دریافت نکرده‌ام و در مجله‌ها و روزنامه‌ها هم سخن نقد گونه دربارهٔ شعر خود ندیده‌ام.

با تقدیم این مقدمه اگر پس از مرگ من چند تن تنها به قاضی رفتند و به اعتراض نشستند و گفتند که: آن «شادروان»، یا «شادروان!» در مقدمه «اشک مهتاب» به نکوهش غزل پرداخت ولی خود چندین غزل سرود، اولاً

بیدرنک به او بگوئید : ای مرد عزیز محترم ، چرا در
زمان حیات او لب بسخن نگشودی ! درثانی این سخن را
درست نپذیرید و به مقدمه اشك مهتاب صفحه ۳۸ رجوع کنید
تا بدانید که من پس از نکوهش غزل‌های دروغین، نوشته‌ام :
«اگر بشود غزل را صرفاً و تنها برای معاشقه، مغازله،
شکایت ، توصیف و اندیشه‌های محدود پذیرفت، آن غزلی
شایسته پذیرش است که از نظر کلام، دارای بافت تازه و
تشبیهات و استعارات بکر باشد و از نظر اندیشه بر يك «تم»
و يك محور معین دور بزند و در صورتیکه پس از سرودن
چندبیت مرتبط و صمیمی با اندیشه‌ی شاعر، در بیت دیگر
«قافیه» فرمان دهد که شاعر از «تم» اصلی و اندیشه راستین
خود به کجراهی بیفتد و به بیراهه برود و سر پنجه قافیه
آهنگ آن کند که رشته اندیشه را بگسلاند و آنرا
قربانی خود سازد بایستی غزل‌سرا غزل را پایان ببخشد، زیرا
دو بیت صمیمانه، نیکوتر از هشت بیت دروغین و غیر
صمیمانه است.»

اینک تکرار میکنم : من بر این ایمانم که غزل
توانائی حمل بسیاری از اندیشه‌ها را ندارد و غزل‌ها یا

غزلگونه‌های منم از آن دست غزلهاست که پیامی دارد
و مخالف « تز » مطروحه من نیست زیرا در آنها پیام واحد
وجود دارد و ایاتش با یکدیگر سرآشتی دارند و گره
من رنج سرودن را برخوش هموار نمیکردم، والسلام.

نوآوری

هیچ اندیشمند فرزانه‌ای نمیتواند با نوآوری به
مخالفت و مخالفت بر خیزد و هر کس چنین باشد سند توقف
و جمود خود را امضاء کرده است .
متوقف در هنر، تنها متوقف نیست بلکه مرجع و

عقب افتاده است زیرا اگر هنر سرزمینی توقف کند و هنر سرزمین‌های دیگر به پیش بتازد هر متوقف، از جای دیر روز خودهم به فقرا رفته است .

دنیای نو، هنر نو، صنعت نو، خلافت نو و اندیشه نو را ضرور است .

اما نوآوری در هنر بدون ریشه و بدون تکیه بر هنر گذشتگان ممکن نیست .

نوآوری بدون مکتب و نوآوری بدون بن، نوآوری نیست ، هذیان است .

اگر در زمینه هنر شعر ، کسی پیاخیزد و فکر کند که دنیا از امروز آغاز شده است و خود را از کلام و اندیشه گذشتگان بی نیاز بداند جز تهی مایگی چه چیز به شعر دوستان عرضه خواهد کرد ؟

در هنر شاعری اجتهاد مطلق و استغنای از کلام اندیشه دیگران محال است .

هر شاعر با دو نگاه میتواند به اقلیم نو ، روی آورد يك نگاه به پشت سر و يك نگاه به پیش رو .

با نگاه پشت سر بهره‌یابی میکند و با نگاه پیش رو

بکار خود تطور و تحول می بخشد و به پیش می تازد.
نه آن مرد شاعر نام که به در یوزگی کلام و اندیشه
گذشتگان نشسته است شاعر است و نه آن نخوت پیشه
خیال پرداز که به خود گمان شاعری میبرد در حالیکه با
مکتب پیشینیان نا آشناست .

ساده ترین کار، آفرینش بی سرانجام است بدین معنی
که به این و آن اعلام کنیم: من کلامی میپراکنم و مسئولیت
تفہیم آنرا ندارم، هر کس بایستی کلام مرا با اندیشه و
برداشت خود دریابد!

در چنین مقامی چه کسی از شاعری عاجز است؟ اگر
مفہوم هنر شاعری اینست، هیچکس نیست که نتواند شاعر
باشد!

اگر چند تن از یک شعر، چند برداشت متخالف داشته
باشند بایستی در هنر شاعرش تأمل کرد .

برداشت چند تن از یک شعر، میتواند به اندازه شعور
و فهم خواننده، تعالی و تدنی داشته باشد ولی در چند مسیر
نمیتواند باشد .

مثلا از شعر بلند حافظ، از شاگرد تا استاد و از عام

نا خاص برداشت‌هایی دارند ولی برداشت یکی بقدر ادراکش
در حقیقت است و برداشت دیگری به اندازه دریافتش در
اوج، ولی خط‌سیر برداشت و دریافت، یکی است.
وقتی خواننده میشود:

سالها دل طلب جام از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز یگانه تمنا می‌کرد
همه میدانند که هر کس چیزی را که در وجود خویش
دارد چرا از دیگری بطلبد؟ اما برای این معنا عارف تعبیری
دارد، عاشق تا ویلی دیگر، خاص، تفسیری و عام، تعبیری، ولی
نفس برداشت و دریافت یکیست و خط‌سیر آن خط‌سیری واحد.
اما اگر جز این باشد که شاعری «یک چیز» بگوید
و خوانندگان شعر، هزار چیز از آن بفهمند آنهم متفاوت و
متخالف، باید گفت: نه تنها گوینده چنین شعری نوآور
نیست بلکه اصولاً شاعر نیست و تهمت شاعری بر خود بسته
است.

از همین سراینده منتشر شده است :

عقاب

این کتاب شامل نوزده قطعه شعر است که سه بار و جمعا " ده هزار جلد چاپ شده و در آخر کتاب مطالبی از عقاید شاعر را در باره شعر و موازین شعری می خوانیم .

گنجینه سهیلی - (جلد ۳ و ۲)

این دو کتاب ، مجموعه شاهکارهای شاعران ایران از زمان رودکی تا زمان حاضر است . سهیلی ، که خود شاعری تواناست با ترتیب و سلیقه خاصی از هر شاعر ، برترین شعرهایش را برگزیده و به دوستان شعر فاخر ایران تقدیم کرده است .

در خاطر منی

این دفتر شعر ، مجموعه‌ای است از گزیده شعرهای عاشقانه شاعر نامی معاصر مهدی سهیلی که شعرهایش اقبال عامه یافته و این امر دلیلی ندارد جز اینکه شعرهایش مردمی است . این کتاب برای اولین بار در ایران با تیراژ ده هزار و برای بار دوم با تیراژ هفت هزار و پانصد جلد چاپ شد و در چاپ آره همه امکانات از قبیل چاپ و کاغذ و جلد نفیس به خدمت گرفته شد .

کاروانی از شعر (۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶)

این سری ، مجموعه‌ای از شعرها و سروده‌هایی است که در برنامه‌های کاروان شعر و موسیقی رادیو ایران زیر نظر مؤلف خوانده و اجرا می‌شد ، با داشتن دوره کامل کتابهای " کاروانی از شعر " می‌توان ادعا کرد که مجموعه‌ای هر ارزش از زیباترین و دل‌انگیزترین شعر ایران را در اختیار داریم .

فهرست سالاة انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم .

علاقه‌مندان می‌توانند به نشانی تهران - خیابان سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۳۳۵ - دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر ، با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالاة را برای ایشان به رایگان ارسال داریم .



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶